

فقر توده - خون توده ای

فسانه نگشت و کهن نشد

این حدیث درد انگیز

سروان غلامعباس فروتن

بیستمین روز آوارگی پایان یافت و اولین صفحه ماجراهای جدید ورق خورد.

جوان شیک پوش و ترگل ورگل خوش سیمائی با گونه های گل انداخته. لبهای پرگوشت، صورت سفید، چشم و ابروی مشکی، مژه های بلند و برگشته و پوست زنده و براق، پیشانی بلند، موهای موج و روغن زده ای که به دو طرف سرش شانه شده بود و فرق سفیدش که حاکی از نظافت پوست سرش بود، برق می زد، وارد اطاق شد و کاظم او را با فیروز آشنا کرد: "ایشون از رفقای ما هستن و آمدن با شما آشنا بشن و درباره تون تصمیم بگیرن." وقتی که فیروز دست جوان را فشرد، لبخند رضایت آمیزی بر لبان او نقش بست. جوان که هنوز لبخندش محو نشده بود گفت: "به امید پیروزی."

- پیروزی آرزوی مقدسیه."

جوان پاچه های شلوارش را کمی بالا کشید و روی قالی نشست. کف کفش هایش را روی فرش گذاشت و ساق هایش عمود بر زمین قرار گرفت و دستها را دور زانوان حلقه کرد و خیلی زود شروع به صحبت کرد: "من از طرف حزب مامور شدم که با شما تماس بگیرم و بپرسم: چرا فرار کردی؟ وضع خرابه. نکنه بقیه به فکر فرار بیفتن!! اگر خودت جائی برای مخفی شدن داری بگو تا ما ترتیب کارها رو بدیم مخارج خودت رو می تونی تامین کنی؟ و یا چه مبلغی از این بابت خواهی پرداخت؟"

فیروز که آرزوهای والائی در سر می پروراند و صداقتی کودکانه و امیدوی ساده لوحانه داشت، آتش شوقش خاموش شد و صدا توی گلویش مرد و چون نتوانست جوابی بدهد ابتدا از خجالت سرخ شد و کمی بعد رنگش سفید گشت و درهم فرو رفت. غمی موحش در دلش ریخت و یک چیز بسیار حیاتی را در آن می راند. از خودش بدش آمد.

جوان رابط که این دگرگونی را در مخاطبش دید و با نگاه تلخ و شرمزده و سکوت هراس انگیز او مواجه شد منتظر جواب نماند. به ساعت گرد و مطلا و صفحه سفید پشت دستش نگاه کرد و گفت: "من فردا شب همین موقع- ساعت 11- میام که شما را ببرم و تحویل کویلتون بدم."

از جا بلند شد و دستش را جلو آورد. فیروز دست عرقدارش را به لباس مالید تا با او دست بدهد. جوان همان لبخند موقع آشنائی را بر لب آورد. ولی فیروز نتوانست پاسخ او را حتی با یک لبخند زورکی بدهد. لبانش را مثل اینکه دوخته باشند از هم باز نمی شد و خنده اضطراب انگیز و غمزده ای که در صورتش خشک شده بود به این زودی ها محو شدنی نبود.

عضلات صورتش خشک شده بود و بهت زده قد و بالای جوان را که از اطاق بیرون می رفت می نگرید.

کاظم که تنها برگشت پرسید: "چرا از حرف های رفیقمون ناراحت شدی؟"

- من حالا می فهمم که خیلی ساده لوحم. کسی که با آن شور و شوق خطرات را به جان پذیرفته و اگر خیلی بی انصافی و حق کشی بکنیم. فرض کنیم برای حفظ جان و نجات شخصیت و عزت نفس فرار کرده، مورد مواخذه قرار گرفته است. من که این روزها برای

یک شب ماندن در یک خانه باید خودم رو کوچک بکنم و خواری بکشم و هنوز عرق شرمم خشک نشده، برای نگهداری از خودم جا و پول می خوان."

فیروز آه غم آلودی کشید و ادامه داد:

"دور است سراب در این بادیه هشدار

تا غول بیابان نفریید به سرایت.

من حالت تشنه ای رو دارم که در بیابان خشک و سوزان دنبال آب می گردم، ولی هر جا که می ره جز سراب چیزی نمی بینه. بالزاک می گوید: شور خدمت گزاری نخستین خطای دل انگیز جوانان است که از نمایش نیروهای خویش خشنودی واقعی احساس می کنند و از این راه در وهله اول از خود و بعد از دیگران فریب می خورند. از من مواخذه می کنن که چرا فرار کردی؟! انگار ما برای اعدام شدن و زندان کشیدن ساخته شده ایم. مرگ خوبه ولی برای همسایه! من با قلبی تشنه براه افتادم تا بسیاری چیزها رو به تصرف درآرم، ولی حالا که گنج هایم در بوته محنت گذاخت و با حوادث درآمیختم، همه چیز برایم سوخت و کوچک شد و اکنون در روی تلی از خاکستر قرار گرفتم که معلوم نیست ذره ای طلا هم در آن بیام."

کاظم خوشبین بود. معنی زندان و اعدام را نمی فهمید. چون قلبی که رنجیده نباشد نمی تواند با رنج دیدگان همدردی کند. این جوان پاک و پراحساس نمی دانست که عده ای ادای شجاعان را درمی آورند و یا مانند اشخاص زمین گیر می خواهند راه رفتن را به دیگران بیاموزند. به همین دلیل به فیروز گفت: "شما فعلا عصبانی هستین و دارین بی انصافی می کنین. مطمئن باشین سوء ظنی که به شما داشتن سطحی بود و حرفهائی را هم که رابط زد از خودش درآورده بود."

فیروز از این حمایت چندان اور خوشش نیامد. ولی نمی خواست دامنه بحث وسعت پیدا کند. همینقدر گفت:

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید

شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

مرور زمان همه چیزها را روشن می کند.

خیابان خلوت بود و عبور و مرور مثل اینکه از نفس افتاده باشد بی حال و وا رفته به نظر می رسید و بندرت عابری با وسیله نقلیه ای دیده می شد. تک و توک اتومبیل هائی که از خیابان می گذشتند نای بوق زدن داشتند. شبگردها خسته و خواب آلود در گوشه و کنار قدم می زدند. شب به نیمه نزدیک می شد. تاکسی در انحنای میدان اعدام ایستاد، دو نفر مسافرش را پیاده کرد و مثل خر لنگی که لخ کشان به طرف اصطبلش می شتابد، به سوی گاراژ رفت. این دو نفر که انگار از روشنائی نیم مرده خیابان بیم داشتند با عجله وارد کوچه خاکی تاریکی شدند. گشتی چهار راه دو شبح محو و مبهم را می دید که داشتند به انتهای کوچه نزدیک می شدند و در پیچ آن از نظرش ناپدید گشتند. این دو نفر که از ابتدای برخوردشان جز در تاکسی آنهم برحسب ضرورت بیش از چند کلمه دروغ مصلحت آمیز صحبت نکرده بودند:

- امشب هم شانس برد نداشتیم.

- دست آخر بد نشد.

هنوز با سکوتی بر انتظار و آمیخته با ناراحتی شانه به شانه راه می رفتند و بجز صدای پاشنه کفش ها و خش خش لباسشان چیزی شنیده نمی شد. هر دو لاغر و نازک و استخوانی بودند و بیش از چهار انگشت اختلاف قد داشتند و تنها سفیدی یخه پیراهنشان در تاریکی مشخص بود. سبیلی که مرد کوتاه قد پشت لبش چسبیده بود در تاریکی سیاه و پریشان می نمود. جوان سبیلو که به کوچه پس کوچه های تنگ و کج و معوج و ناهموار محل

آشنا بود، رفیقش را راهنمایی می کرد و مراقب می نمود تا چاله چوله های کوچی باعث زمین خوردنش نشود. رهگذران هرچه پیش می رفتند به مقصد نمی رسیدند. انگار منزل از آنها فرار می کرد. مرد کوتاه قد به حرف آمد:

- اسم شما چیه؟

- رضا!

- من قبول کردم که یه هفته شما رو نگه دارم. وضع خونه طوریه که بیشتر نمی تونم. دکان بقالی سر سه راه باز بود و چراغ زنبوری اش با نوری بی رمق، داشت آخرین نفس ها را می کشید. کوچی پیچید و با شیب تندی پائین رفت و در کمر کش آن، کوچی تنگ و گود دیگری مثل قبر دهن گشود:

- آقا رضا این کوچی هفت هشت پله می خوره. مواظب باشین نیفتین.

از پله ها پائین رفتند. کوچی کوتاه بود و خیلی زود به آخر رسید. در بن بست کوچی در بسته ای جلو آنها را سد کرد و گربه ای که پشت آن بود با دیدن این دو هیولا از زیر در به داخل خانه رفت. جوان کوتاه قامت دو لنگه در را به دو طرف فشار داد و دستش را از لای آنها به داخل برد و با کمک دو انگشت، کلون را آهسته آهسته به سمت چپ برد و بعد در را فشارداد. در روی پاشنه اش که در چاله پر خاکی قرار داشت به زحمت و با صدای چندش آوری چرخید:

- مواظب باشین. سه تا پله جلو دره.

و خودش پیشاپیش وارد خانه شد و دست مهمانش را گرفت و از پله ها پائین برد. می خواست در را بی صدا ببندد. خاک های داخل پاشنه گردان مانع شد. جوان کبریتی کشید، نور زرد رنگ و لرزان آن دالان را روشن کرد. خاک رس بسیار نرمی مانند پودر که رد پاهای لخت و بچگانه زیادی روی آن نقش بسته بود، کف آن را پوشانده بود. دیوارهای گرد گرفته و بدرنگی که لای خشت هایش مثل دهن مرده باز مانده بود، سقف ضربی کم عرضی را با بی حالی روی خود نگه داشته بود. جوان از طاقچه دالان تکه انبان کهنه ای بر داشت و آن را چند لا کرد و گفت: آقا رضا ببخش. در رو یه خورده بالا بگیرین.

و انبان تا شده را زیر پاشنه در گذاشت و بی صدا آن را بست. روشنائی کبریت دیگری تاریکی دم کرده دالان را ترساند ولی هوای مانده و نمود آن خیلی زود شعله را بلعید و دالان ظلمت زده با شرارت بر سر ساکنینش پلاس کشید. مهمان و صاحبخانه کورمال، کورمال از دالان وارد راهرو کوتاهی شدند و از راه پلکان آنجا تا "طبقه سوم" بالا رفتند. از ایوان دراز و لرزانی که در طول خانه کشیده شده بود گذشتند. جوان لنگه در اطاقی را که در انتهای ایوان بود باز کرد. یک پایش را توی درگاه گذاشت، پرده را کنار زد و همانطور که یکدستش به در بود به پهلو کج شد، سر و شانۀ اش را داخل اطاق برد و گفت "طوبی، چادرت!"

و بعد لنگه در را باز کرد، کفش هایش را درآورد، داخل اطاق شد، پرده را بالا گرفت و تعارف کرد: "بفرمائین!"

فیروز وارد اطاق شد و سلام کرد. زن جوانی که چادر نازک چرکتابی به سر داشت، بچه شیرخواری را در بغل خوابانده بود. بچه را، همانطور که پستان در دهان داشت روی دستهایش گرفت، نیم خیز بلند شد و با صدای نازک و لرزانی که انگار از ته چاه می آید جواب سلام را داد و دوباره نشست. سه دختر بچه که سرشان مثل سر بچه پرستوهای از لانه در آمده، از زیر لحاف بیرون بود کنار هم خوابیده بودند.

مرد خطاب به زن گفت: "چرا فیتیله چراغ رو پائین کشیدی؟"

و آن را از توی طاقچه برداشت، وسط اطاق گذاشت و فیتیله اش را بالا کشید. زن گفت: "نفتم نداره. فیتیله ش می سوزه."

مرد پرسید: "بچه چطوره؟"

زن که غم از وجودش می بارید و قبلا مشغول گریستن بود، آب بینی اش را با گوشه چادرش گرفت و با صدای نحیفش که اعتراض قهرآلودی در آن حس می شد جواب داد: "خوب میشه!"

جوان حالتش تغییر کرد و زن را با نگاه نادمانه ای نگریست و به طرف پرده مقابل در رفت و توشکچه شطرنجی پر لکه ای که چند جایش سوراخ شده و دمقچی های داخل آن از پارگی هایش بیرون زده بود. از روی صندوق داخل در گاهی برداشت و ته اطاق کنار دیوار روی زیلو گذاشت: "آقا رضا بفرمائین بنشینین."

فیروز با قیافه درهم رفته ای که آثار تائر دردناک روح زخم خورده اش در آن پیدا بود روی توشکچه، چسبیده به دیوار نشست، مرد از خانه بیرون رفت و ربع ساعت بعد با دو نان سنگک بیات، یک هندوانه کوچک و یک بطری نفت برگشت، نفت را در چراغ ریخت. دستش را به لباسش مالید. هندوانه را پاره کرد. نصفش را داخل سینی حلبی کوچکی گذاشت و برای فیروز آورد و با مهمان نوازی صادقانه و صدای شرمزده ای تعارف کرد: "دهنتونو تازه کنین."

زن که کمی خوشحال شده بود، با لحنی آمیخته با مهر که رگه های التماس آمیزی هم آن را آشتی جویانه کرده بود گفت: "کریم آقا، بچه ها رو هم بیدار کنین که سر بی شام به بالین نزارن."

کریم بالای سر بچه ها رفت و با مهربانی فاتحانه ای گفت: "بچام پاشین! دخترام پاشین! پاشین شام بخورین!"

طفاک ها که در خواب هم انتظار می کشیدند با عجله بلند شدند و خواب آلود دور سفره نشستند و متوجه حضور بیگانه ای که با نگاه گنگ و ماتش گوشه اطاق کنجمله شده بود، نشدند. با حرص قحطی زدگان، لقمه ها را غورت می دادند. وقتی سفره خالی شد، دختر بزرگتر رفت خوابید ولی دو بچه دیگر هنوز منتظر بودند تا شاید بابا چیزی از جیبش درآورد و به آنها بدهد. پدر که انتظار تمنا انگیز بچه هایش را دید، با مهربانی دلچسبی گفت: "خب، بچام شامتونو که خوردین، حالا برین خوابین."

و باز سه سر کوچولو با موهای آشفته و وز کرده، روی متکای دراز رویه کرباسی چربی گرفته ای قرار گرفت و لحاف فرسوده ای که پنبه های زرد رنگش از پارگی های آن بیرون زده بود، تا زیر گلویشان بالا کشیده شد. زن که معلوم بود قبلا چیزی درونش را می خلید و روده های بی حال و وارفته توی شکمش را بی قرار می کرد و دلش را مالش می داد و بار غمی از گرسنگی و بیماری بچه ها بر دلش سنگینی می انداخت، بعد از خوردن نان، جانی گرفت و اخم های صورت پلاسیده اش از هم باز شد.

کریم متکای کوچک رویه قرمزی که خال خالی های آبی و سفیدی داشت و چربی سری که بارها روی آن گذاشته شده بود، بطور مشخص به چشم می خورد، کنار تشکچه فیروز گذاشت و یک لحاف کرباسی کوچک آبی رنگی از داخل رختخواب پیچ خودش بیرون آورد و گفت: "شمام استراحت کنین."

زن رختخواب خودش را انداخت. بچه اش را گوشه تنگ خواباند و از اطاق بیرون رفت. کریم چراغ را توی طاقچه گذاشت، فیتله اش را پائین کشید و به زیر لحاف خزید. زن چند دقیقه بعد برگشت، چراغ را خاموش کرد و بین کریم و بچه خوابید.

در اطاق، علاوه بر تاریکی، صدای نفس بچه ها و ناله کوچولوی بیمار هم احساس می شد. از دیوار شرقی اطاق روزنی به بزرگی یک سینی، تلاش می کرد نور بی رمق ستارگان را به داخل بفرستد، ولی توانائی این کار را نداشت و فقط خودش را به زحمت نشان می داد. تاریکی اطاق نور مرده پنجره را می بلعید و ظلمات حکومت شومش را مستقر می کرد....

بچه ها، صبح زودتر از همه از خواب برخاستند و از دیدن بیگانه ای که در اطاقشان خوابیده بود تعجب کردند. سه دختر بچه در گوشه اطاق، نزدیک در، جمع شده بودند و بی آنکه حرفی بزنند، غریبه خفته را به هم نشان می دادند و پچ پچ می کردند. دختر بزرگ گفت: "دائی یه."

کریم که تبسم بی حالی بر لب داشت از زیر لحاف بیرون آمد و گفت: "نه دخترم! عمو جونہ. تازه از اراک اومده همون عمو جونی که سراغشو می گرفتم. حالا صدا نکنین که بیدار میشه."

فیروز بین خواب و بیداری صدای کریم را شنید و دچار تصور خجالت آمیزی شد: "حالا بچه ها می پرسند که عمو چی سوغاتی آورده؟" و در فکر بود چه جوابی به بچه ها بدهد و چه چیزی را به اسم سوغاتی به آنها هدیه کند. ولی تصورش باطل بود. کوچولوها ظاهرا محبت بی چشم داشتی از "عمو" انتظار داشتند.

نور کم رنگ خورشید از افق بالا می آمد، از روزنه دایره شکل به داخل اطاق می تابید و هوا را می شکافت تا خود را به دیوار مقابل بکشانند و ذرات موجود در مسیرش را که چرخ زنان بالا و پائین می رفتند، لامپای داخل طاقچه و قسمتی از دیوار نیلی رنگ و گرد گرفته پشت آن را روشن می ساخت. فیروز خود را به خواب زده بود و خجالت می کشید بلند شود. ولی در اطاق کوچکی که یک زن، یک مرد و چهار بچه نشسته اند، خوابیدن نه لذتبخش بود و نه خوشایند. صدای جیغی بلند شد:

- آخ ننه! معصی موهای سرمو کند.

- چه دروغ! دارم دس رو سرش می کشم.

بهانه خوبی بود که فیروز را از "خواب" بپراند. تا مادرشان آمد بچه ها را ساکت کند او لحاف را پس زد. بچه ها هم از دیدن این "عموی" نو ظهور ساکت شدند. دختر کوچولو مفش را بالا کشید، بینی اش را به سراسترین مالید و با چشمان اشک آلودی پهلوی مادرش رفت.

فیروز می خواست لحاف را تا کند که طوبی با عجله از جا پرید و آن را از دستش گرفت. و او لباس پوشید تا از اطاق بیرون رود. کریم گفت: "آقا رضا! حالا پائین خیلی شلوغ، اجازه بدین آب بیارم همین جا صورتتونو بشورین. یه ساعت دیگه که حیاط خلوت شد برین پائین."

و بلند شد. پرده را پس زد. داخل ایوان را نگریست و بیرون رفت. کوزه آب را برداشت و گفت: "رو زمین بنشین تا آب بریزم."

آب کف آجر فرش ایوان راه افتاد. کریم با پا آب ها را به طرف دیوار راند و پایش را جلو آنها گذاشت که از لبه ایوان به داخل حیاط نریزد. نظافت تمام شد و فیروز به اطاق برگشت. لامپا در گوشه اطاق زیر سه پایه بلندی قرار داشت و قوری برنجی سیاه شده کوچکی که دسته اش شکسته بود و بخار از سوراخ در آن بیرون می زد بالای شعله چراغ می جوشید، سفره را انداختند.

کریم اول یک استکان از سر داخل قوری پر کرد و با قدری پنیر و یک تکه نان سنگک در گوشه سفره جلوی مهمان گذاشت و بعد بقیه نان ها را بین خودشان تقسیم کرد و سهم بچه ها را که باندازه یک کف دست می شد جلوشان گذاشت و گفت: "برای اینکه شلوغ نکنین؟ و متبسمانه مهمان را نگریست. طوبی هم کمی شیر توی پیاله روئی کوچکی ریخته بود تا خنک شود. ولی حسین فرصت نمی داد. مادرش گفت: "ننه می سوزی!" بچه حرف توی گوشش نمی رفت و با گریه و اصرار شیر می خواست. طوبی پیاله را به لب های او نزدیک کرد، بچه یک جرعه سرکشید. دهنش سوخت و چشمش اشک نشست، ولی با بی تابی توام با نادانی بچگانه اش می خواست شیر داغ را بخورد. دختر بچه ها نانشان را خوردند و با نگاه پراشتها و دردناکی به نان و پنیر جلو "عمو" خیره شدند.

طوبی به دختر بزرگتر گفت: "فاطی! پاشو برو مدرسه."

فاطمه از جا تکان نخورد و حرفی نزد. مادرش تکرار کرد: "فاطی! پاشو برو مدرسه."

دختر پس از کمی مکث بلند شد، زبانش را روی لبهایش مالید و نگاه گرسنه اش را به نان جلو مهمان انداخت، کتابش را برداشت و از اطاق بیرون رفت.

کریم پرسید: "آقا رضا، چرا صبحانه نمی خورین؟"

زن گفت: "بچه ها که نمی زارن نون به دلشون به چسبه."

- نه خانم! اختیار دارین! خدا حفظ شون کنه. میل ندارم."

مادر به دو دختر دیگر گفت: "شمام پاشین برین بازی."

بچه های معصوم، با چهره های نحیف، چشمان قی کرده، لب های بی رنگ و گردن های باریکی که انگار سرشان با موهای درهم و پر شورش روی آن سنگینی می کرد، مظلوم وار نشسته و با امید بیم خورده یا به "عمو" نگاه می کردند و با التماسی گنگ از او تمنای داشتند. معصومه که بزرگتر بود خجالت می کشید و دزدکی به نان و پنیر نگاه می کرد، ولی ربابه که چهار ساله بود کمتر به این موضوع توجه داشت و کم کم داشت خودش را به "عمو" و نان جلو او نزدیک می کرد.

وقتی طوبی دید اصرارش بی فایده است و مهمان صبحانه نمی خورد استکان شیر را برداشت، قدری از آن را در پیاله ریخت و به دختر میانی یش داد: "بیا معصی!" و بعد پیاله خالی را از او گرفت کمی دیگر در آن ریخت و به دست دختر چهار ساله اش داد و ته استکان را هم خودش با یک جرعه سرکشید. تکه نان اضافی را که بچه ها چشمشان به آن دوخته شده بود، لای سفره پیچید و با لحن آمرانه ای که مهربانی آشکاری چاشنیش بود به دخترها گفت: "حالا حسینو وردارین برین تو کوچه بازی."

کریم کیف چرمی بزرگ سیاه رنگی شبیه به چمدان از روی صندوق برداشت، در آن را باز کرد و چند تیغ و ماشین سلمانی از درونش بیرون آورد. تیغ ها را روی سنگ کشید و تیز کرد. ماشین ها را باز کرد، روغن زد و دوباره بست و در کیف گذاشت. از پشت پرده که قالب صابون برداشت و به همسرش گفت: "پیشبند اگر شستی بیار." آن را هم تا کرد و با قالب صابون در کیف گذاشت، درش را بست و گفت: "طوبی، مواظب باش، بجا نیان تو اطاق شلوغ کنن و کیف را برداشت، خدا حافظی کرد و رفت.

طاق خلوت شد. خال آفتاب داخل آن، داشت خودش را با استوانه ای از گرد و خاک و ذرات رقصانش از وسط اطاق می کشید و به روزن نزدیک می کرد. همه و سر و صدای بچه ها و بزرگ ها از پائین به گوش می رسید. فیروز تنها در گوشه اطاق روی تشک نشسته بود. او که زویا و رویا را با لب های گل انداخته، چشمان شفاف آسمانی رنگ، موهای براق، بور و خوش فرم، پوست سفید و درخشنده ای که آدم خیال می کرد اگر به آن دست بزند لکه می شود، لباس زیبا و تمیز، شادمانی کودکانه و از همه مهمتر سیر چشمی و بی اعتنائیشان را به خوردنی ها دیده بود، در سکوت تلخ و عبوسی فرو رفته و ماتم گرفته بود. او دیده بود که اشراف زادگان فاطمی ها و معصی ها را به هم نشان می دهند و با تحقیری سرد می گویند: "ببین چقدر بی تربیتن! لباساشون پاره و کثیفه. مفشون کش اومده رفته تو دهنشون دست و روشون خاکیه. تنشون شپش گذاشته. موهاشون مثل موی گربه دستمالی شده، نوچ و در همه. به یک لقمه نون که دست آدم می بینن مثل گداها نگاه می کنن!"

دلش می خواست روانشناسان و مربیانی که با ادعاهای بزرگشان راه و رسم بچه داری و طرز تربیت نسل جوان را به پدران و مادران می آموزند، اینجا بودند و روشی هم برای تربیت معصی ها و فاطمی ها می یافتند. فیروز در اندیشه دردناکی غوطه می خورد: آیا فقر و گرسنگی آداب معاشرت می شناسد؟ و آیا معلمین اخلاق توقع دارند که فاطمی و معصی به نان دست این و آن نگاه نکنند؟ و آیا این قضاوت با راه و رسم بشری و مروت و انصاف و عدالت سازگار است؟ آیا می دانند بچه ای که شکمش خالیست نان می خواهد؟ - هر جا باشد به دست هر کس باشد- هیولای گرسنگی به او فرمان می دهد: با هر چه می توانی شکمت را سیر و پر کن! آیا شکمبارگان موعظه گر درک می کنند: کسی که نتواند روزی یکبار نان

سیری بخورد، بنیه اش و طاقت گرسنگی کشیدنش کم می شود و اگر به موقع تکه نانی به دستش نرسد کفرش در می آید؟ گریه و زاری می کند. مادر از شدت غیظ اخم می کند. صدایش ضعیف و لرزان می شود؟ و وقتی بچه حسن کند که از مادر هم کاری ساخته نیست، نومید از او، چشمش به دست این و آنست تا شاید لقمه ای به دستش بدهند! چه خوب بود که نامه ای هم برای خیل کودکان فقیر تنظیم می کردند و به آنها یاد می دادند که چگونه با لباس های کثیف و پاره و تن حمام نرفته تمیز و پاکیزه باشند و چطور با یک تکه نان احتیاجات بدنشان را تامین کنند و خیلی مودب و چشم و دل سیر باشند؟

مدتی گذشت. پرده کنار رفت و طوبی به داخل اطاق سرکشیده و گفت: "آقا رضا! حیاط خلوته. اگر می خواین برین پائین موقشه" و در ایوان به او گفت: "از پله ها پائین می رین وارد حیاط که شدین دست راست."

فیروز از پله های آجری کهنه ای که لبه هاشان ساییده و شیب دار و وسطشان گود شده بود و چندین آجرهایش کنده و پله خراب شده بود، پائین رفت. پرده کرباسی کثیف و وصله داری که تا کمر خیس بود کنار زد و سرش را پائین گرفت تا به سقف نخورد، آفتابه حلبی بی دسته ای که تهش کج بود، برداشت و بیرون آن حوض کوچکی که تا پاشوره آب سبز رنگی داشت کمی بو می داد وسط حیاط بود. فیروز نمی دانست چه باید بکند. لب حوض بلاتکلیف ماند بود که پیره زنی که در گوشه حیاط روی تختی نشسته بود و نخ می رست، موهای حنا بسته و رنگ رفته اش از زیر چارقد ململ کهنه اش بیرون آمده بود و یک پایش را روی پایه چرخ نخ ریسی گذاشته و با دست دسته آن را می چرخاند، متوجه بلاتکلیفی او شد. دست از کار کشید و دهن بی دندانش را باز کرد: "آقا پسر! آگه آب می خوای با آفتابه وردار."

- آفتابه کثیفه.

- چیزی نیست. گلش می ره ته حوض. حوضم کره.

آفتابه که برای "طهارت پر شده بود نمی خواست آب گندیده را در خود نگه دارد و تا به مستراح رسید نصفه شده بود. چاه دهن گشادی را دو آجر لجن گرفته دو طرفش که جا پا حساب می شد در کف مستراح برای "پذیرائی" خوابیده بود. روی تیغه کوتاه جلو آن چراغ موشی خاموشی دوده ضخیم و پرپشتی به سقف چسبانده بود توی مستراح را گل و لجن پوشانده بود و بوی تعفن تندش بینی را می سوزاند. فیروز وقتی چشمش در تاریکی به آبخره آنجا افتاد و مدفوع بچه ها را که بیشتر کف مستراح را اشغال کرده بود، دید سرش گیج رفت و استفراغش گرفت. وقتی بیرون آمد رنگش پریده و صورتش در هم رفته بود و تلو تلو می خورد.

عمارت گلی، کهنه و در حال ویران شدن بود. از پله ها که بالا می رفت زمین زیر پایش می لرزید و لرزش به همه جای عمارت سرایت می کرد. پاش لغزید و زانویش به لبه پله بالائی خورد. لنگان وارد ایوان شد. طوبی داشت اطاق را جارو می کرد. فیروز کنار نرده رسیده و لختی جلو ایوان ایستاد. این خانه و خانه های اطراف تا مسافت دوری در یک گودال بزرگ واقع شده بود و همه گلی، کوچک و مخروبه بود. تنها عمارت "زیبا" و "آبرومند" محل همین ساختمان نیلی رنگ "سه طبقه" بود که اسکلت موربانه خورده چوبی اش با خشت و گل هائی که روی هم انباشته شده بود در حال از هم پاشیدن بود. وقتی بچه ها در ایوان می دویدند و یا از پله ها بالا و پائین می شدند، ساختمان از ترس فرو ریختن می لرزید. کف حیاط پنج پله از سطح کوچه پائین تر بود. ده دوازده زن، پیر و جوان، در گوشه و کنار آن نشسته بودند و پا چرخه، کلافهای نخ را دور ماشوره می پیچیدند. زنی که بازوهای بچه کوچکی را گرفته و او را بلند کرده بود، با عجله از اطاق بیرون آمد و لب حوض نشست چند پشتدستی به بچه زد، شلوارش را درآورد، کنار حوض انداخت و بچه را تا کمر در آب سرد حوض فرو برد و فحش می داد: "تخم حروم. از دست تو پدرسگ راحتی ندارم. همه جارو به گند کشیدی."

و بچه جیغ می کشید و التماس می کرد: "دیگه تو شلوارم عن نمی کنم."

عده زیادی بچه، تو کوچه خاکبازی می کردند و قشقرق راه انداخته بودند. مردی با ریش نتراشیده و کلاه کهنه سربازی از پشت بام رویرو چند کیوتر را پراند و با سوت کشیدن آنها را به هوا فرستاد و فاتحانه و مغرورانه تماشای شان می کرد. زنی با عصبانیت از خانه پهلویی بیرون آمد و به بچه های توی کوچه فحش داد: "جهنم اولون، بیشرفلر!" (بی شرف ها جهنم شوید) فیروز دلتنگی اش "رفع" شد و سیر "تماشا" گشت. دلش می خواست زودتر نظافت اطاق تمام شود. گرد و خاک از در اطاق بیرون می زد. طوبی داشت خاکروبه های داخل درگاهی را با جارو داخل کاسه آبی رنگ سوراخدار لعاب ریخته ای می کرد. وقتی از اطاق بیرون آمد، کاسه را گوشه ایوان گذاشت و چادرش را تکاند. فیروز گفت: "طوبی خانم! حوض آبش بو میده. مستراح پر کثافته."

- آقا! تو این خونه از کوچک و بزرگ صد تا آدم زندگی می کنه. صد تا بیشتر. همه شونم بی ملاحظه و آدمای کثیفی ین. هر چی می رسه میزنن تو حوض. کهنه بچه، لباس کثیف، آفتابه، ظرف غذا. هر چی یم می گم حریف نمی شیم. مام از ناچاری تو این کثافت خونه زندگی می کنیم. آقامون کار و کاسبیش خوب نیست، نمی تونیم اطاق بهتری کرایه کنیم. یه مشت بچه ولگرد و بی تربیتم تو کوچه ولوان و صبح تا شب یا خوداشون یا پدر و مادرشون داد و بی داد و دعوا و مرافه و فحش فحش کاری دارن. تو خونه که جا نیست. بچه های مام میرن قاطی اونها. روز بروزم بی تربیت تر می شن. چکار کنیم؟ نداری و هزار درد بی درمون! سرتو نو درد آوردم. حالا اگه آب لازم دارین من با کوزه بریزم رو دستتون. آب چاهه، تمیزه.

فیروز دستش را شست و به اطاق رفت و خود را مجاله روی تشکچه انداخت. دست ها را دور زانوان قلاب کرد و بهت زده و بی دماغ به خال آفتاب خیره شد. فقط سینه و شکمش بالا و پائین می رفت. دردی دلش را مثل منگه زیر فشار داشت. خون در رگهایش با بی حالی حرکت می کرد. مدتی به همین حال ماند. ابروانش را بالا برد و به پیشانی چین انداخت.

ناگهان آه بلندی کشید و لبهایش بی اراده جنبید و صدای مرده ای که فقط گوش خودش آن را شنید با بی حالی و بطور کشداری از ذهنش بیرون آمد: "ای وای!" لبش از حرکت باز ماند ولی مغزش می جوشید: "فقر چه خصلت های بدیعی را با سرعت ترس آوری محو می کند و می میراند. یک عمر آرزو کردیم که فقر را بکشیم ولی تازه متوجه می شویم که تنها آرزو کافی نیست باید زور هم داشت."

آهنگ نفس فیروز رو به ضعف می رفت. طوبی چرخ نخ ریسی اش را که در گوشه اطاق به دیوار تکیه داده بود، برداشت و روی روی در زمین گذاشت. از پشت پرده جلو درگاه، که عکس لیلی و مجنون وارفته و پر وصله ای روی آن چرت می زد، چند کلاف نخ آبی رنگ و تعدادی دوک و ماشوره بر داشت و کنار چرخه گذاشت و خودش هم زمین نشست: "آقا رضا! صدا ناراحتتون نمی کنه؟"

- نه خانم. منم تماشا می کنم.

چرگر(اصطلاح محلی است. چرخی که کلاف نخ را دور آن می اندازند و باز می کنند) به سرعت می چرخید و نخ دور ماشوره می پیچید.

- شما حتما این چیزای نو ظهور و ندیدین؟

- چرا طوبی خانم. ما هم تو خونه مون از این وسائل داشتیم و هر وقت مادرم بیکار می شد خودش رو سرگرم می کرد.

- من از ناچاری این کار و می کنم. ده تا کلاف که باز کنیم شش زار مزد می گیریم.

- روزی چند کلاف باز می کنین؟

- اگه کاری پیش نیاد و بتونم صب تا شب بنشینم، ده کلاف یعنی صد تا ماشوره پولی نمیشه. تر و خشک کردن بچه ها، کار خونه دعوا و مرافه همسایه ها مانع میشه... روی هم رفته روزی پن شش کلاف بیشتر نمی تونم. تو اون خونه زنائی هستن که آفتاب نزده بلند میشن و

تا نصف شب کار می‌کنم، جخ پونزده کلافو بازمی‌کنم. ولی اون دیگه خودکشیه. من با وجودی که شش هفت ساعت کار می‌کنم، شب که می‌خوابم دیگه این دست و شونم مال خودم نیست. "درد نوک انگشت نشانه و شست طوبی دو شیار عمیق پینه بسته دیده می‌شد. رشته نخ مثل مار می‌پیچید و از لای انگشتان طوبی می‌گردید و دور ماشوره ورم می‌کرد. صدای گریپ پای بچه‌ها همراه با بگو بخندشان از تو ایوان بلند شد. سه نفری بدو وارد اطاق شدند. حسین در وسط بود و معصومه و ربابه زیر بغل‌های او را گرفته بودند. رد پاهایشان مهر خاکی رنگی روی زیلو نقش می‌کرد و پشت پاهای ترکدارشان را پودر سفید رنگ خاک پوشانده بود. پیراهن حسین تا نزدیک نافش بود و شلوار به پا نداشت و چیزی به اندازه هسته خرما روی دو قلنبه به بزرگی دو نخودچی، توی پوست کش آمده‌ای، بی حال روی استخوان چسبیده بود. طوبی پرسید: "شلوار بچه رو چیکار کردین؟"

معصومه بی معطلی جواب داد: "توش شاشیت، انداختم جلو ایون تو آفتاب." حسین بدو پهلوی مادرش رفت. چادر او را کنار زد. دست برد از یخه پیراهن، پستان شل و آویخته‌اش را درآورد و شروع به مکیدن کرد. معصومه گفت: "ننه، گشنه مونه"

- صبر کنین ظهر بشه تا پدرتون نون بیاره هنوز خیلی مونده.

دختر با لحن التماس آمیزی گفت: "همون تکه‌ای که تو سفره هست بده." و اشما صب تا حالا تو فکر اون تکه نون بودین؟! اون مال ظهره.

- حالا بده! جون بابا بده!

طوبی رو به فیروز کرد و گفت: "این بچا آبروی آدمو می‌برن. اگر کسی ندونه خیال می‌کنه چند روزه هیچی نخوردن."

و بعد پستانش را به زور از دهن حسین بیرون کشید. بلند شد، تکه نان را از لای سفره درآورد، لقمه لقمه اش کرد و به هر کدام دو لقمه داد. بچه‌ها نان را گرفتند و می‌خواستند از اطاق بیرون بروند. مادرشان گفت: "همین جا بخورین."

و با حالتی شرمگین و غمزده به فیروز گفت: "میرن بیرون بچه‌ها گولشون می‌زنن از شون می‌گیرن. یه مشت بچه گشنه ریخته تو کوچه"

بچه‌ها رفتند و صدای فرفر چرخ طوبی بلند شد. فیروز کتابش را برداشت، بازش کرد و جلو صورتش گرفت. آنچه را در اینجا می‌دید و می‌شنید شکنجه‌اش می‌داد. داشت زندگی را چنانچه هست می‌دید ولی از تحمل آن عاجز بود. می‌خواست همه چیز جز آنچه را که می‌بیند انکار کند. روحش آشیانه توفان شده بود و برای این قربانیان شرارت، اشک می‌ریخت. احساس می‌کرد که چرخ کور و بی رحم تاریخ داره ظالمانه این موجودات نارس اجتماع را در زیر دندان‌های خود قیمة می‌کنه: "عدالت اجتماعی" از معصی‌ها و فاطمی‌ها و حسین‌ها مثنی‌کور و کچل با شکم‌های ورم کرده و پاهای باریک و استخوانی عمل آورده است. هزارها خانه را ویران ساخته، تا کاخی آبادان سازد. هزارها بچه را فدا کرده تا شاهزاده‌ای به بارآورد. شکم هزاران فاطمی را گرسنه و خالی نگاه داشته تا "آقا زاده"‌ای را سیر و پر نماید. این "عدالت" عدم تعادل اجتماعی وحشتناک و ظلمی وحشیانه را برقرار ساخته و آن را به کمک سرنیزه‌های خونین مستقر ساخته و "قانونی" جلوه داده است و می‌خواهد به همه بقبولاند، از کلمه "عدالت اجتماعی" تا سرحد تنفر بدش آمد. این کلمه پرتنین دستاویز مردم فریب‌اهرمن شده بود و دیگر خاصیت جادویی نداشت و ماهیت واقعی‌اش را از دست داده بود. مثل گوهری بود که در مستراح افتاده باشد. با سعدی هم آواز شد و زیر لب زمزمه کرد:

"دردا که به پختیم در این سوزنهائی

آن را خبر از آتش ما نیست که خامست.

بچه‌ها با لب‌های داغمه بسته، لباس وصله دار گل و گشاد، موهای درهم رفته خاک آلودی که لا به لای آنها کاه و خورده کاغذ گیر کرده بود، ابروهای گرد گرفته، دست و پای ترکدار

و صورت پر چروک و خاک آلود وارد اطاق شدند. فاطمی کیفش را گوشه اطاق گذاشت، شلوار حسین را از جلو ایوان آورد و به او پوشاند. مادرش گفت: "برو به بابا بگو نون بخره و اگه کار داره خودت نون ها رو بگیر بیار."

دخترک که تازه از مدرسه آمده بود و از خواهرهای دیگرش تمیزتر بود، با آن ساق های باریک بدون جوراب و صورت بی رنگش بی آنکه چیزی بگوید، براه افتاد. نیم ساعت بعد، کریم که کیف سلمانی اش را در دست و هندوانه چاقو خورده متوسطی زیر بغل گرفته بود، با فاطمه که سه نان سنگک و مقداری حلوا که توی کاغذ پیچیده شده بود، در دست داشت، وارد اطاق شد. آثار فتحی شیرین در صورت کریم موج می زد و لبش به خنده رضایت آمیزی باز بود. بچه ها آب دهنشان را چند بار غورت دادند. طوبی سفره را انداخت. پدر نان ها را تقسیم کرد و روی هر تکه نان مقداری حلوا که رنگ آبی کلمات جوهری کاغذ روی آنها نقش شده بود، گذاشت و بچه ها مشغول خوردن شدند. هر وقت مفشان تا نزدیک دهنشان پائین می آمد، فرتی بالا می کشیدند و یا با سرآستین دماغشان پاک می کردند.

کریم گفت: "امروز از شانسان آقا رضا بد کاسبی نکردیم. تا حالا حدود چارتمن گیرم اومده." - مغازه تون کجاست؟

- دوره گردی می کنم. بیشتر حدود دروازه غارم. مغازه داشتن پول می خواد. اقلا پونصد تومن پول لازم داره. ولی مشتریام زیادن. باهاشون خوب رفتار می کنم. بیشترشون کارگرای محله خودمونن. صورتی دو زار و سری پنج زار را اصلاح می کنم. خدا برکت می ده. حزب که نتونست برامون کاری بکنه. همه مردمو مایوس کرد. هر کسی رفته دنبال کار خودش. شما خیال می کنین کی دوران خوشی ما می رسه؟ از بس بدبختی کشیدیم از پا درآمدیم. ما هر کار گفتن کردیم. بالائی هامون بی بخار از آب درآمدن.

فیروز گفت: "نا امید نباشین. اوضاع درست میشه."

کریم با حسرت پرسید: "دیگه کی؟!"

فیروز از حافظ کمک گرفت و با لحن تسکین دهنده ای خواند.

گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن.

چتر گل بر سرکشی ای مرغ خوشخوان غم مخور.

کریم در حالی که متوجه سفره شد گفت:

"فعلا باید گشنگی بکشیم و با شعر دلمونو خوش کنیم."

از بچه ها که نانشان را خورده بودند. پرسید: "سیرشدین؟" و خندید.

طوبی جواب داد: "مگر سیرمونی سرشون میشه؟ مثل ملخ مصری ان. هیچی باقی نمی زارن."

کریم گفت: "نوش جونشون. بچه ان. می دون، بازی می کنن، گشنه شون میشه."

و ربابه را که کنارش بود بوسید: "دخترم بوشم!"

و هندوانه را پاره کرد و گفت: "بچکا! یه خورده گلوتونو تر کنین."

وقتی سفره جمع شد کریم از فاطمه پرسید: "مشقاتو به آقا رضا نشون دادی؟"

- نه! امروزم یه بیست گرفتم.

- به به، قربون بچه درس خونم.

و بعد رو به فیروز کرد: "بچه باهوشیه. همیشه بیست می گیره. منم تا بتونم وسائل مدرسه شو براش فراهم می کنم. هر هفته براش مداد و دفترچه می خرم."

- کلاس چنده؟

- امسال رفته کلاس دو.

باز اطاق خلوت شد. پدر سرکارش رفت. فاطمه عازم مدرسه شد و بچه ها روانه کوچه گشتند.

طوبی به فیروز گفت: "شما بخوابین. منم کارمو تعطیل می کنم."

- نیم ساعتی دراز می کشم. به شرطی که شما کارتون نو تعطیل نکنین. من ناراحت نمیشم.
فیروز در خواب عمیقی فرو رفته بود و حسین با دوک بازی می کرد. دوک از دست بچه در رفت و روی شکم فیروز فرود آمد او هراسان از خواب پرید و حسین از ترس گریه اش گرفت.

کتابخانه